



داستان

شخصیت تاثیرگذار محبوبه به گونه ای بود که شیوه تفکر و منش دیگران را تصحیح می کرد بی آنکه کمترین شائبه تحمیل و تحکم را در ذهن مخاطب بر جای بگذارد، تاثیری که ناشی از اعتقادی راسخ و تلاشی بی وقفه برای کشف حقایق بود؛ گوئی خود به خوبی بر این امر آگاه بود که فرصتش اندک است و راه، دشوار. در این گفت و گو شمه ای از این تلاش ارزشمند از زبان یکی از یاران وی به تفصیل نقل می شود تا دریابیم کاروان عظیم انقلاب اسلامی بر شانه های کدامین فرزندان مخلص این مرز و بوم به سرمنزل مقصود رسید.

۱

« شهید محبوبه دانش در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با معصومه بزرگی

به شکلی طبیعی مدیر می شد...

یک خانه گرم و صمیمی و سرشار از انرژی بود که آدم وقتی در آن قرار می گرفت، واقعاً حالش خوب می شد. محبوبه حاصل چنین خانواده ای بود، چون بچه های مذهبی آن موقع خدائیش همه این جور بودند که عقاید مخالف را تحمل کنند و صورت پاشند و از کوره در نروند. محبوبه نتیجه تربیتی بود که تفکر، صبر، مدارا و خوش خلقی جزو ذاتش بود. سوای اینها، خود محبوبه هم استعدادها و قابلیت های ذاتی زیادی داشت که از این امکانات استفاده صحیح می کرد. شما اگر به سیر مطالعاتی ای که محبوبه در اختیار بچه های مسجد و یادگیر جمع ها می گذاشت، دقت کنید، متوجه می شوید که چقدر این گزینش ها بر اساس اصول دقیق و محکمی صورت گرفته بودند. این مطالعات به قدری جدی و درست بودند که بچه ها واقعا به وفاداری، وفای به عهد، صداقت، نظم، پایداری و صفات انسانی ایمان پیدا می کردند در آنها نهادینه می شد. قراز مادر مسجد گلشن ساعت ۶ صبح بود. حسابش را اینکند که محبوبه چه ساعتی باید از قیصریه راه می افتاد که ساعت ۶ می رسید، یک بار نشد که او دیر بود. یک بار پادم هست که خودش را با اوانت رسانده بود. آن قدر هم هوشیار بود که نمی گذاشت به او مشکوک شوند. یک چادر رنگی داشت که هر وقت می دید شرایط مشکوک است، چادر سیاهش را درمی آورد و در کیفش می گذاشت و چادر رنگی سر می کرد. اطرافایش هم به نوعی سیاسی بودند و خیلی چیزها را از آنها یاد می گرفت، اما خودش هم زبکی خاصی داشت.

مصداقی از این زبکی پادانان هست؟

با اینکه برادر را می شناخت، اما سعی می کرد خودش هم در مورد من شناخت بیشتری پیدا کند. یک روز گفت می خواهم ببینم خانه تان. یادم هست با دقت تمام به همه چیز نگاه می کرد، انگار می خواست از نوع زندگی مان فهمد که من چه جور آدمی هستم. در همان زمان من دوتا دوست داشتم که بعدها آنها دو تا خواهر و برادرشان به یکی از گروهک های پیوستند، اما در آن زمان هنوز این جور چیزها معلوم نمی شد. آنها به ظاهر، خیلی انقلابی تر از محبوبه به نظر می رسیدند و تند و تیزتر هم بودند. وقتی از شرایط خانوادگی آنها برای محبوبه تعریف کردم، خیلی صریح گفت بهتر است با آنها رابطه نداشته باشی. هر قدر هم آنها اصرار کردند شماره تلفن خانه محبوبه را بگیرند، نداد. در حالی که به من که مدت کوتاهی بود با او آشنا شده بودم و سنم هم کمتر بود، تلفنش را داد و خیلی راحت توانستم با او

از طبقاتش، برادر محبوبه سکونت دارد. بقیه شان از آنجا رفتند. آن موقع زمین های اطراف تپه های قیصریه ارزان بود. ما که از خانه محبوبه می آمدیم بیرون، روی تپه های قیصریه پیاده روی می کردیم. خانه شان روی تپه های قیصریه بود و هیچ خانه ای جلوی خانه آنها نبود. ما خانه مان میدان خراسان بود. برادرم در مسجد غروی و با مبارزین همراه و دوست بود. در مسجد گفتند کتابدار می خواهند و من رقوم، محبوبه در آنجا معلم قرآن بود.

اولین خاطره ای که از محبوبه دارید چیست؟

درست روز اولی که وارد مسجد شدم، محبوبه داشت پای تخته قرآن درس می داد. البته من خودم خواندن قرآن را از بچگی شروع کرده بودم، چون شاگرد مدرسه آیت الله فومنی بودم. ایشان مبارزه را به ما یاد داد. مدرسه ملی بود. خیلی هم زرنگ بودم و شاگرد اول کل منطقه هم شدم. پادم هست که توی مدرسه اصلاً عکس شاه به دیوارها نبود.

مدرسه، خانه آباء و اجدادی آقای فومنی بود. پادم هست که هر چند وقت یک بار با بارس می آمد و تهدید می کرد که مدرسه را خواهد بست. مادر آن مدرسه، کلی سیاست یاد گرفتیم. معلم کلاس پنجم، بعد از اینکه درس ریاضی می داد، قصه باغ مریم را برایمان می خواند و

می گفت بچه ها دست بزنید و آن را می خواند و به این ترتیب مسائل سیاسی را به ما یاد می دادند. پادم هست که من رساله امام می بردم مدرسه که بعد آقای فومنی گفتند نیار که مدرسه را می بندند. مادرم هم خیلی شجاع بود و می گفت بچه من باید احکامش را بلد باشد یا نه؟ از روی رساله امام یاد بگیرد. از کجا یاد بگیرد؟ انگار به انگار که

داشتن رساله امام، جرم است! مادرم خیلی شجاع بود. پدرم هم با شهید صالحی خیابان خراسان دوست بود که از دوستان صمیمی و نزدیک شهید اندرزگو بود. راستی از ویژه نامه اندرزگو شما هم ممنونم. خیلی جالب بود. من خیلی از خاطرات را از زبان حاج خانم، همسر شهید اندرزگو شنیدم. خودم هم شاگرد مدرسه چیذر بوده ام و

خاطرات زیادی را از حاج آقا درباره شهید اندرزگو شنیده ام. اولین تأثیری که محبوبه روی شما گذاشت، چه بود؟

در یک جمله بگویم آراستگی، نظم و مهربانی اش فوق العاده بود. خیلی منظم بود. واقعاً نمی توانم نمونه اش را بیاورم. در اوج مبارزات، لباس هایش مرتب و آراسته بودند. چادرش را که در می آورد، حتماً به شکل بسیار منظمی تا می کرد. چهره بسیار ملیح و دلپذیری داشت و به خصوص وقار و متانتش به شدت انسان را تحت تأثیر قرار می داد. صدا و لحنش هم گرمی خاصی داشت. وقتی هم کسی را می دید، در همان برخورد اول طوری رفتار می کرد که انگار سال هاست او را می شناسد. آدم خودش شک می کرد که نکند او را قبلاً دیده و با او آشنا شده و خبر ندارد. وقتی با آدم دست می داد، تا تو دستش را رها نمی کردی، او دستش را عقب نمی کشید و بسیار گرم و صمیمی دست می داد.

بیشتر تحت تأثیر چه کسانی بود؟

به نظر من مادرش. مادرش خیلی زن مؤمن و در ستکاری بود. پدرش را هم که می شناسید، روحانی فهیم و روشنفکری که در فاجعه ۷ تیر شهید شد. محیط خانوادگی شان فوق العاده گرم و صمیمی بود. واقعاً انسان از ارتباط با آنها لذت می برد. با وجود اختلاف عقیده ای که بین افراد خانواده ها وجود داشت، اما یک جور صمیمیتی هم بود که انسان در محیط خانواده، احساس خلق تنگی نمی کرد. خانه محبوبه هم

نحوه آشنایی شما با محبوبه چگونه بود؟

آن موقع سیزده ساله بودم و محبوبه شانزده سال داشت. من کلاس اول راهنمایی بودم و برای اینکه بتوانم کار سیاسی هم بکنم، به طور متفرقه یا به قول آن زمان، به صورت آزاد شبانه درس می خواندم و تا آخر دیپلم به همین شکل درس خواندم. البته خانواده من هم مذهبی بودند و به خاطر جو خاص مدرسه ها، ترجیح می دادند که من به همین شکل درس بخوانم. محبوبه در دوره راهنمایی به مدرسه رفاه می رفت، بعد که رفاه را تعطیل کردند؛ به دبیرستان هشتروزی می رفت. برادر من با شهید مالکی و شهید اجاره دار در کارهای مبارزاتی مشارکت داشت. مادر آن دوره به مسجد آقای غروی به نام مسجد گلشن می رفتیم. این مسجد در محله سید اسماعیل است. در کوچه گلشن یک مجموعه از حمام و مسجد بود و خیلی هم کوچه پر برکتی بود. از جمله خانه جلال آل احمد آنجا بود، خانه آیت الله مدرس یزدی آنجا بود. خانه آقای غروی که مبارزه سیاسی هم بودند و خلاصه در سراسر کوچه، عده زیادی از روحانیون و مبارزین سکونت داشتند و این موضوع برای من خیلی جالب بود. من با محبوبه در مسجد غروی آشنا شدم.

با توجه به اینکه سه سال با هم فاصله سنی داشتید، چطور شما را برای کارهای مبارزاتی انتخاب کرد؟

این هم برای خودش موضوع جالبی است. می دانید که وارد شدن در کارهای مبارزاتی در آن روزها خیلی سخت بود. کافی بود آدم را بگیرند، دیگر حسابش با کرام الکاتبین بود. بماند که اساساً بچه ها ترسو هم بار می آمدند و ممکن بود یک سوسک را به یک دختر نوجوان نشان بدهند، از ترسش همه چیز را بگویند، ولی نمی دانم چه جوری بود که خواندن یک جرئت و تنرسی عجیبی را توی دل ماها انداخته بود و کسی تصورش را هم نمی کرد که من با آن سن و سال سرم توی این کارها باشم.

محبوبه در آن مسجد چه فعالیت هایی داشت؟

خانه محبوبه قیصریه بود. همین خانهای که الان ساخته اند و در یکی



نسخه

آراستگی، نظم و مهربانی اش فوق العاده بود. خیلی منظم بود. واقعاً نمی توانم نمونه اش را بیاورم. در اوج مبارزات، لباس هایش مرتب و آراسته بودند. چادرش را که در می آورد، حتماً به شکل بسیار منظمی تا می کرد. چهره بسیار ملیح و دلپذیری داشت و به خصوص وقار و متانتش به شدت انسان را تحت تأثیر قرار می داد. صدا و لحنش هم گرمی خاصی داشت. وقتی هم کسی را می دید، در همان برخورد اول طوری رفتار می کرد که انگار سال هاست او را می شناسد.



نسخه

در آن دوران عده‌ای بودند که می‌گفتند روحانیت سکوت کرده و مبارزه نمی‌کند و لذا با روحانیون ارتباط برقرار نمی‌کردند. پدر محبویه روحانی بودند و با تمام روحانیون مبارز و روشنفکر ارتباط داشتند و محبویه به خوبی از نقش آنها در تربیت کادرهای اصیل و درست انقلابی خبر داشت، به همین دلیل پل ارتباطی محکمی بین جوان‌ها و روحانیت زده بود و از این طریق هم توانست خدمات ارزنده‌ای را انجام دهد.

می‌گذرد. حواسمان به این نبود که به اطراف خودمان نگاه کنیم. عجیب مقید بودند که خلاف احکام شرع عمل نکنند و واقعا هم نمی‌کردند. به اعتقاد من همین خلوص و پاکی بچه‌ها بود که باعث شد به رغم تعداد اندکمان بتوانیم موفق عمل کنیم. انسان واقعا از گذران عمرش لذت می‌برد. حالا کون شو و حال خوب؟ من معتقدم امام قلوب همه ما را تسخیر کرده بود. طوری که سر از پانمی‌شناختیم. و جز رسیدن به هدف و انجام وظیفه، فکری نداشتیم. نمی‌ترسیدید؟

مگر می‌شد ترسید؟ چند بار به مدرسه‌ما حمله کردند و ما در پستی فرار کردیم، اما این طور نبود که از ترسمان دست برداریم. فردای آن دوباره شروع می‌کردیم. چند ماه آخر نزدیک پیروزی انقلاب، منطقه‌ای که ما فعالیت می‌کردیم، یعنی منطقه ۱۴ پر از تانک بود. اعلامیه‌ها را زیر لباس هایمان پنهان می‌کردیم و برای اینکه به ما شک نکنند، از جلوی روی آنها عبور می‌کردیم. در تمام آن مدت بدبختی است که می‌ترسیدیم، منتظر به خاطر هدفی که داشتیم روی ترسمان پامی‌گذاشتیم. یک وقت‌هایی بچه‌ها هم به من می‌گویند چه روزگار خوبی داشتید. به آنها و همه نوجوان‌ها می‌گویم روزگار شما بهتر است. ما یک کلاس نهج البلاغه را با هزار بدبختی و پنهانکاری یاد می‌رفتیم. شما که همه چیز در دسترستان است.

از ویژگی‌های محبویه می‌گفتید.
صداقت، راستگویی، وفای به عهد، وقت‌شناسی، وقتی می‌گویم وقت شناسی، حساب دقیقه‌ها و ثانیه‌هاست. جوری با هم قرار می‌گذاشتیم که واقعا یک دقیقه پس و پیش نمی‌شد. اگر براین‌ها مشکلی پیش می‌آمد و یکی دو دقیقه دیر می‌کردیم، باید قراری را که با خودمان می‌گذاشتیم، انجام می‌دادیم. مثلاً من خودم روزه می‌گرفتم، به همین دلیل روی حرف همدیگر حساب می‌کردیم، بر خلاف حالا که جلسه مهمی قرار است تشکیل شود و افراد گاهی نیم ساعت و یک ساعت دیر می‌آیند. انگار سر وقت می‌ماند و کاری را به موقع انجام ندادن، نوعی تشخیص شده و به امثال ما که مقیدیم سر وقت جایی باشیم، چپ‌چپ نگاه می‌کنند. محبویه با مبانی اسلامی به صورتی



ارتباط برقرار کنیم. حواسش خیلی جمع بود. مورد دیگر دقت و توجه زیاد او به مسائل مذهبی بود و جذب و دفع افراد توسط او هم بر همین اساس بود.

از ویژگی‌های اخلاقی او می‌گفتید.

بچه‌هایی که برای درس قرآن به مسجد می‌آمدند، غالباً بچه‌های خانواده‌هایی بودند که از منطقه‌ای که نمی‌خواهم اسم ببرم به آنجا مهاجرت کرده بودند. اینها غالباً سر و وضع بسیار ژولیده و کثیفی داشتند، به طوری که خود من واقعا رغبت نمی‌کردم با آنها دست بدهم، اما محبویه با نهایت تواضع و گرمی با آنها دست می‌داد. مهربانی و تواضع جزو ذاتش بود و به خودش نمی‌بست. ما هم به هر تقدیر این جور کارها را انجام می‌دادیم. اما این کجا و آن کجا؟ نظم و ترتیبش هم که مثال زدن است. کتابخانه مسجد هزارتایی کتاب داشت. در تمام آنجا، یک جایی بود به شکل تاقی‌های قدیمی که ما کتاب‌ها را آنجا می‌گذاشتیم. یادم هست که یک روز محبویه یک جعبه استوانه‌ای شکل را آورد که در آن یک دستمال مرطوب بود و داد به من و گفت هر وقت بچه‌ها دستشان را روی میز گذاشتند و آن را لک کردند، می‌توانم با این دستمال، روی میز را پاک کنم و دیگر منتظر نمانم که روز تمام شود و آخر روز آنجا را تمیز کنیم. برای آوردن این باید تا حیاط می‌رفتم، چون تنها شیر آبی که مسجد داشت، آنجا بود. من کنابرداری و نحوه طبقه‌بندی کتاب‌ها را هم از محبویه یاد گرفتم. کیف محبویه برای خودش حکایتی بود. به قدری مرتب بود که چشم بسته می‌توانستی بگویی اسکناس‌ها را کجا گذاشته، بلیط اتوبوس را کجا و همین طور لوازم و وسایل دیگر را. این قدر مرتب بود غیر از قرآن درس دادن چه فعالیت‌های دیگری در مسجد داشت؟ به بچه‌ها کتاب می‌داد که بخوانند و خلاصه کنند و در واقع یک جور برنامه مطالعاتی برای آنها گذاشته بود. برای خودمان هم برنامه مطالعاتی جداگانه‌ای داشتیم.

چه چیزهایی را می‌خواندید؟
خودسازی امام رابه صورت نوار بین خودمان دست به دست می‌گردانیدیم. کتاب‌های شهید مطهری خیلی چاپ نشده بودند و ما حتی کتاب شناخت را با نوار گوش می‌دادیم که گمانم هنوز هم دو سه تانوار از آن دوره داشته باشیم. نهج البلاغه و قرآن هم که همیشه جزو برنامه مطالعاتی مان بود. محبویه قرآن را طوری خوانده بود که در هر شب همه صفحاتش مطلب و سؤال نوشته بود. در صورتی که در آن دوران اگر کنار قرآن مطلبی می‌نوشتی و سئوالی می‌پرسیدی، زندان داشت.

فعالیت سیاسی شما و دوستانتان در چه سطوحی بود؟
اعلامیه‌ها، امام را تکثیر و توزیع می‌کردیم. تاپ دستی داشتیم و آنها را می‌زدیم و با دستگاه‌های پرس و صدای استنسیل تکثیر می‌کردیم. در کل منطقه خانه‌مان، خودم اعلامیه‌ها را توزیع می‌کردم. گاهی می‌رفتم روی پشت‌بام‌ها و از آنجا اعلامیه‌ها را می‌ریختم توی هوا که بروند داخل خانه‌ها و چه کیفی می‌کردم.

مهارت محبویه در ایجاد ارتباط با اقشار مختلف اجتماعی چگونه بود؟

بسیار عالی. نمونه‌ای را که در ارتباط با بچه‌های قشرهای خاص اجتماعی گفتیم. کتابخانه مسجد را به نوعی مدیریت می‌کرد که بسیار فضای مطلوبی پدید آمده بود. اگر یادتان باشد در آن دوران عده‌ای بودند که می‌گفتند روحانیت سکوت کرده و مبارزه نمی‌کند و لذا با روحانیون ارتباط برقرار نمی‌کردند. پدر محبویه روحانی بودند و با تمام روحانیون مبارز و روشنفکر ارتباط داشتند و محبویه به خوبی از نقش آنها در تربیت کادرهای اصیل و درست انقلابی خبر داشت، به همین دلیل پل ارتباطی محکمی بین جوان‌ها و روحانیت زده بود و از این طریق هم توانست خدمات ارزنده‌ای را انجام دهد. محبویه بسیار به آقای غروی که خودشان مبارز بودند، احترام می‌گذاشت و نهایت دقت را به خرج می‌داد که یک وقت فعالیت‌های سیاسی او، خنده‌های به فعالیت‌های مسجد وارد نکند، چون آنجا با توفیق بچه مذهبی‌های مبارز هم بود. ما در مسجد همراه با آقایان جلسه می‌گذاشتیم و جلسات بحث دینی سیاسی داشتیم. برادرم و شوهرم هم در آن جلسات بودند. شوهرم می‌گفت ما جلسات متعددی با خانم‌ها می‌گذاشتیم، ولی وقتی محبویه شهید شد، من نمی‌دانستم او کدام یک از آنهاست. این قدر مراعات می‌کردند که حتی یک بار به چهره ما که هم بحث آنها بودیم، توجه نداشتند. به قدری ذهنمان مشغول مسائل مبارزاتی بود که اصلاً نمی‌فهمیدیم روز و شبمان چگونه

عمیق و اساسی آشنا بود. در هیچ مسئله‌ای سطحی نبود. از نظر سیاسی و مبارزاتی هم که مدرسه رفاه جای این گونه افراد بود و دوستانش می‌گویند که او آنجا عملاً سر دسته مبارزین بود. بسیار صمیمی و در عین حال مدیر و مدبر بود.

بچه‌ها در آن دوره و دوره جنگ خیلی زود بزرگ می‌شدند. درست است. من خودم گاهی به جبهه می‌رفتم و با بچه‌هایی روبرو می‌شدم که از آمبول می‌ترسیدند. به آنها می‌گفتم اینجا حکایت گلوله و توپ و تانک است. نمی‌ترسید؟ می‌گفتند نه! حکایت این فرق می‌کند. با آن بچگی و نوجوانی‌شان از حضور در جبهه ترسی نداشتند. مناعت طبع، ایثار و گذشت این بچه‌ها در تاریخ بی نظیر است. من می‌دیدم که توی بیمارستان، گاهی یک کمیوت بود و این زخمی‌های نوجوان، چطور آن را به یکدیگر تعارف می‌کردند و خودشان نمی‌خوردند. فکر می‌کنم یک سفره پر برکتی بود که خداوند برای مدتی آن را بهین و بعد هم جمع کرد. شاید هم خودمان قدر ندانستیم و با سهل انگاری هایمان این نعمت را از خودمان گرفتیم. بچه‌های بسیار عجیبی بودند. من خاطرات باور نکردنی و حیرت‌انگیزی از جنگ دارم که اگر تعریف کنم کسی باور نمی‌شود. چقدر خدا را شاکرم که توانستیم این بچه‌ها و این صحنه‌ها را ببینیم. از آخرین باری که محبویه را دیدیدم، چه خاطره‌ای دارید؟

من او را در روز ۱۶ شهریور دیدم که جزو انتظامات راهیمیایی بود. یادم هست برادران شهید مالکی بودند، شهید اجاره‌دار بود. خیلی هابودند که انتظامات نماز عید فطر و راهیمیایی را به عهده داشتند. محبویه یک عینک دودی زده بود. موقعی که گلز اشک‌آور زدند، او را دیدم و بعد هم دیگر او را ندیدم و فقط تلفنی با او صحبت کردم. قرار شد من و خانم آیت‌اللهی و محبویه در روز جمعه ۱۷ شهریور برویم میدان شهید. قرارمان ساعت هفت بود. خانم محبویه و فرادای آن روز فهدیدیم بنزین نزدیک میدان شهیداست. محبویه صبح زود راه می‌افتد که به راه‌بندان نخورد. محبویه به خانه خانم آیت‌اللهی می‌رود. به او می‌گویند صبحانه بخور که نمی‌خورد. احتمالاً روزه بوده است. خانم آیت‌اللهی می‌گوید بایست لباس بپوشم و بیایم. محبویه می‌گوید من می‌روم سری می‌زنم بینم چه خبر است و برمی‌گردم. خانم آیت‌اللهی می‌گوید فاصله‌ای نشد که صدای رگبار تیراندازی آمد.

شما چطور از شهادت محبویه باخبر شدید؟
دنبالش می‌گشتم که پیدایش نکردیم. ظاهر اول جنازه‌اش در یک خانه‌ای بوده و بعد می‌زنند به یک مسجدی و فرادای آن روز فهدیدیم که شهید شده. البته همان روز ۱۷ شهریور حس زده بودیم، چون محبویه به آن وقت شناسی و رمزبانی، پیدایش‌شده، امام‌فردای آن روز، شهادتش محرز شد و جنازه را تحویل دادند.

چه حس‌های داشتید؟
خیلی عجیب بود. همین حالا هم وقتی فکر می‌کنم برابرم خیلی سنگین است. عکس بزرگش هنوز روز تاقچه اتاقم هست و بچه‌ها هم هم او را خوب می‌شناسند. همیشه با او حرف می‌زنم و به او می‌گویم خوش به حالش که رفتی.

چه تأثیری در زندگی شما دارد؟
همه جا هست و کمک می‌کنند. من در یک خیریه کار می‌کنم و یک بنده خدایی دو فرزند دارد که یکی شان جزو نخبگان و از برندگان جشنواره خوارزمی است. او با قلاب‌بافی این بچه‌ها را اداره می‌کرد این‌که تصادف کرد و از کمر به پایین فلج شد. از طرف صندوق آن قدری به او می‌دهند که نان بخورد و نمیری تهیه کند و پولش به اجاره نمی‌رسد. دعا کردم امکانی فراهم شود که بتوانیم برایش خانه‌ای بخریم و از روح محبویه کمک خواستیم و همین طور هم شد و حالا داریم برایش خانه می‌خریم. خیلی با محبویه رفیقیم. دختر من هم با آنکه او را ندیده، خیلی خوب او را می‌شناسد. آن اوایل یک بار هم خواش را دیدم که به من گفت بیا برویم.

آیا به نظر شما محبویه و امثال او درست معرفی شده‌اند؟
ابداً هیچ تلاشی هم در این جهت نمی‌شود، این همه انبیه‌میشن‌های بی محتوا درست می‌کنند، یکی از آنها را به این بچه‌ها اختصاص نمی‌دهند. کارهایی هم که می‌کنیم مقطعی هستند. یک وقت‌هایی کسانی را جوری معرفی می‌کنیم که حتی ما‌ها که آنها را دیده‌ایم و با آنها زندگی کرده‌ایم، امر بر ما مشتبه می‌شود که نکند اشتباه فهمیده‌ایم یا اصلاً این آدم، آن کسی که ما دیدیم نیست. خیلی بد دفاع می‌کنیم، در حالی که آدم‌هایی که آنها را دیده‌اند، هنوز زنده‌اند و می‌شود از آنها اطلاعات دست‌اولی را به دست آورد. ■